

حسنى و بزغاله گرسنه

حسنى با مادر بزرگش در ده قشنگى زندگى مى کرد . حسنى يك بزغاله داشت و اونو خيلى دوست داشت . روزها بزغاله را به صحرا مى برد تا علف تازه بخورد .



حسنى با مادر بزرگش در ده قشنگى زندگى مى کرد . حسنى يك بزغاله داشت و اونو خيلى دوست داشت . روزها بزغاله را به صحرا مى برد تا علف تازه بخورد .

هنوز پاييز شروع نشده بود كه حسنى مريض شد و يك ماه در خانه ماند . مادر بزرگ حسنى كاه و يونجه اى كه در انبار داشتند به بزغاله مى داد .

وقتى حال حسنى خوب شده بود ، ديگر علف تازه اى در صحرا نمانده بود . آن سال سرما زود از راه رسيد .

همه جا پر از برف شد و كاه و يونجه هاى انبار تمام شد . بزغاله از گرسنگى مع مع مى کرد . حسنى كه دلش به حال بزغاله گرسنه مى سوخت اونو دلدارى مى داد و مى گفت : ” صبر كن تا بهار بيايد آنوقت صحرا پر از علف مى شود و تو كلى غذا مى خورى . ”

مادر بزرگ كه حرفهاى حسنى را شنيد خنده اش گرفت و گفت : تو مرا ياد اين ضرب المثل انداختى كه مى گويند بزك نمير بهار ميايد خربزه و خيار ميايد . آخه پسر جان با اين حرفها كه اين بز سير نمى شود .

به خانه همسايه برو و مقدارى كاه از آنها قرض بگير تا وقتى كه بهار آمد قرضت را بدهى .

حسنى از همسايه ها كاه قرض كرد و به بزك داد و بزك وقتى سير شد شاد و شنگول ، مشغول بازى شد .